

The Stranger: Albert Camus

تهیه کننده: شیوا شکوری

خلاصه رمان بیگانه

داستان با جمله مشهور مرسو آغاز می‌شود: «امروز مادرم مرد. یا شاید دیروز، نمی‌دانم.»

مرسو کارمندی جوان در الجزایر است. او برای شرکت در مراسم خاکسپاری مادرش به آسایشگاه سالمندان می‌رود. برخلاف انتظار دیگران، نه گریه می‌کند و نه اندوه آشکاری نشان می‌دهد. در طول مراسم بیشتر از مرگ مادرش، گرمای آفتاب و خستگی جسمی را احساس می‌کند.

روز بعد از خاکسپاری، به ساحل می‌رود و با زنی به نام ماری کاردونا آشنا می‌شود. آن دو شنا می‌کنند، به سینما می‌روند و رابطه‌ای عاشقانه آغاز می‌کنند. مرسو به نظر می‌رسد از زندگی لذت می‌برد، اما نسبت به عشق، ازدواج و آینده بی‌تفاوت است. وقتی ماری از او می‌پرسد آیا دوستش دارد، پاسخ می‌دهد که احتمالاً نه، اما اگر او بخواهد حاضر است ازدواج کند.

مرسو با همسایه‌ای به نام ریموند سینتس دوست می‌شود. ریموند مردی خشن است که با معشوقه‌اش درگیر شده و از مرسو می‌خواهد در نقشه‌هایش به او کمک کند. مرسو بدون اینکه درباره‌ی درست یا غلط بودن کارها قضاوتی کند، همکاری می‌کند.

چندی بعد مرسو، ماری و ریموند به خانه‌ی ساحلی دوست ریموند می‌روند. در آنجا میان ریموند و چند مرد عرب درگیری پیش می‌آید. بعد از پایان درگیری، مرسو تنها در ساحل قدم می‌زند. گرمای شدید، نور خیره‌کننده‌ی خورشید و فشار جسمی آزارش می‌دهد. ناگهان با یکی از همان عرب‌ها روبه‌رو می‌شود. مرد عرب چاقویی در دست دارد. مرسو اسلحه‌ی ریموند را بیرون می‌آورد و شلیک می‌کند. سپس چهار گلوله‌ی دیگر نیز به بدن مرد می‌زند. مرد عرب کشته می‌شود.

زندان و دادگاه

مرسو دستگیر می‌شود. در زندان به تدریج به شرایط جدید عادت می‌کند و درمی‌یابد که انسان تقریباً با هر وضعیتی سازگار می‌شود. حتی مفهوم زمان برایش تغییر می‌کند. روزها و شب‌ها معنای سابق خود را از دست می‌دهند، اما وقتی دادگاه آغاز می‌شود، اتفاق عجیبی رخ می‌دهد.

به جای آنکه تمرکز دادگاه روی قتل باشد، همه درباره‌ی شخصیت مرسو حرف می‌زنند:

- چرا در مراسم مادرش گریه نکرد؟
- چرا روز بعد به سینما رفت؟
- چرا با ماری رابطه خنديد و ...؟
- چرا به خدا اعتقاد ندارد؟

دادستان تلاش می‌کند ثابت کند که مرسو انسانی بی‌رحم و خطرناک است. شاهدان مختلف درباره‌ی رفتار او در مراسم خاکسپاری شهادت می‌دهند. در نهایت دادگاه او را نه فقط به خاطر قتل، بلکه به خاطر تفاوتش با هنجارهای جامعه محکوم می‌کند. مرسو به اعدام محکوم می‌شود.

پایان داستان

در زندان، کشیشی به دیدار مرسو می‌آید و از او می‌خواهد به خدا ایمان بیاورد و برای نجات روحش دعا کند.

مرسو برای نخستین بار در رمان به شدت خشمگین می‌شود. او ایمان مذهبی را رد می‌کند و می‌گوید همه انسان‌ها، چه مؤمن و چه بی‌ایمان، سرانجام خواهند مرد. پس از این رویارویی، به نوعی آرامش می‌رسد. او درمی‌یابد که:

- زندگی معنای از پیش تعیین‌شده‌ای ندارد.
- جهان نسبت به آرزوها و رنج‌های انسان بی‌تفاوت است.
- مرگ سرنوشت مشترک همه انسان‌هاست.

اما به جای ناامیدی، این آگاهی او را آزاد می‌کند. مرسو «بی‌اعتنایی ملایم جهان» را می‌پذیرد و برای نخستین بار احساس آرامش می‌کند. او آماده است با چشمانی باز با مرگ روبه‌رو شود.

ژانر

رمان فلسفی است و شخصیت‌محور. البته شخصیت‌های دیگر رمان نیز حامل ایده و جهان‌بینی‌های متفاوتی اند.

مرسو

مرسو شخصیت اول رمان و راوی است. از جهان پیرامونش فاصله گرفته، گویی بی‌تعلق است. رویدادهایی که برای بیشتر مردم مهم و تأثیرگذارند، مانند پیشنهاد ازدواج یا مرگ یکی از والدین، برای او بی‌اهمیت اند. از نظر عاطفی برایش مهم نیست که مادرش مرده یا که ماری دوستش دارد.

مرسو صادق است؛ به همین دلیل تلاش نمی‌کند بی‌احساسی خود را پشت اشک‌های ساختگی برای مرگ مادرش پنهان کند. او با نشان دادن این بی‌تفاوتی، به‌طور ضمنی معیارهای اخلاقی پذیرفته‌شده جامعه را به چالش می‌کشد؛ معیارهایی که حکم می‌کنند انسان باید در برابر مرگ عزیزانش انده‌گین شود. از آنجا که مرسو سوگواری نمی‌کند، جامعه او را بیگانه، تهدیدی برای نظم اجتماعی و حتی نوعی هیولا می‌بیند. در دادگاه نیز بی‌اعتنایی او به مرگ مادرش، بیشتر از قتل یک انسان به اعتبار و موقعیتش آسیب می‌زند.

مرسو نه اخلاقی است و نه غیر اخلاقی. بیشتر فردی است «فرا اخلاقی» یا «بی‌اعتنا به داورهای اخلاقی»؛ یعنی در ذهنش میان خوب و بد خط و مرز روشنی ندارد. هنگامی که ریمون از او می‌خواهد نامه‌ای بنویسد تا بتواند معشوقه‌اش را آزاد دهد، مرسو می‌پذیرد، زیرا «هیچ دلیلی برای مخالفت نمی‌بیند». او درباره کار خود هیچ قضاوت ارزشی انجام نمی‌دهد و عمدتاً به این دلیل نامه را می‌نویسد که فرصت و توانایی انجامش را دارد.

در آغاز رمان، بی‌تفاوتی مرسو بیشتر محدود به درکش از خود و محیط خود است. او فرضیات چندانی درباره ماهیت جهان اطرافش ندارد. اما پس از آنکه به مرگ محکوم می‌شود، اندیشه‌اش گسترده‌تر می‌گردد. پس از رویارویی با کشیش، مرسو به این نتیجه می‌رسد که جهان نیز همانند خودش، نسبت به زندگی انسان‌ها کاملاً بی‌اعتناست.

او به این باور می‌رسد که زندگی انسان‌ها هیچ معنا یا اهمیت عظیم و از پیش تعیین‌شده‌ای ندارد و اعمال، رفت‌وآمدها و سرنوشت آنان تأثیر بنیادینی بر جهان نمی‌گذارد. این دریافت، نقطه اوج همه رویدادهای رمان است. هنگامی که مرسو «بی‌اعتنایی ملایم جهان» را می‌پذیرد، با خود و با جامعه پیرامونش به نوعی صلح درونی دست می‌یابد و مسیر تحول شخصیت او کامل می‌شود.

بی‌اعتنایی ملایم جهان (the gentle indifference of the world)

بسیاری از پژوهشگران معتقدند این جمله، عصاره فلسفه کامو در رمان بیگانه است: جهان نه دشمن ماست و نه دوست ما؛ نه عادل است و نه ظالم. جهان صرفاً نسبت به خواسته‌ها، امیدها و رنج‌های ما بی‌تفاوت است. مرسو در پایان رمان این حقیقت را می‌پذیرد و درست از همین پذیرش به آرامش می‌رسد.

«دیدن آن پیرمردها که دور سرایداری جمع شده بودند و با حالتی جدی به من خیره شده بودند و سرهایشان را آرام از این سو به آن سو تکان می‌دادند، تأثیر عجیبی بر من گذاشت. برای لحظه‌ای احساس کردم – احساسی که خودم هم آن را پوچ و نامعقول می‌دانستم – که آن‌ها آمده‌اند تا درباره‌ی من قضاوت کنند.»

توضیح و تحلیل

راوی، یعنی مرسو، این صحنه را هنگام شب‌زنده‌داری کنار تابوت مادرش توصیف می‌کند. با روشن شدن هوا، ده نفر از سالمندان آسایشگاهی که مادرش در آن زندگی می‌کرد، بی‌صدا وارد اتاق می‌شوند و دور او می‌نشینند.

توصیف دقیق مرسو نشان می‌دهد که او جزئیات را به‌خوبی می‌بیند، اما نمی‌تواند معنای روشنی برای آنچه می‌بیند پیدا کند. او فکر خود را که پیرمردها برای قضاوت او آمده‌اند، «پوچ» و «نامعقول» می‌داند، اما این صحنه در واقع پیش‌آگاهی (Foreshadowing) مهمی از دادگاه او در آینده است.

چرا این پاراگراف مهم است؟

این یکی از ظریف‌ترین نشانه‌های رمان است. در ظاهر چند سالمند برای وداع با دوست قدیمی خود آمده‌اند، اما در سطح نمادین:

آن‌ها شبیه هیئت منصفه‌اند، ساکت‌اند، به مرسو نگاه می‌کنند، رفتار او را زیر نظر دارند و بعدها در دادگاه نیز دقیقاً همین اتفاق رخ می‌دهد.

مرسو نه فقط به خاطر قتل، بلکه به خاطر شخصیتش محاکمه می‌شود. در واقع کامو نشان می‌دهد که جامعه پیش از آنکه مرسو را به خاطر قتل محکوم کند، او را به خاطر متفاوت بودن محکوم کرده است.

دادگاه مرسو از همان فصل اول آغاز شده است؛ فقط هنوز شکل رسمی به خود نگرفته است. پیرمردهای آسایشگاه نخستین «قاضی‌های» او هستند.

«وقتی خندید، دوباره او را خواستم. لحظه‌ای بعد از من پرسید آیا دوستش دارم. گفتم این جور سؤال‌ها واقعاً معنایی ندارند؛ اما گمان می‌کنم دوستش ندارم.»

مرسو این پاسخ را به ماری می‌دهد. آن دو با هم ناهار خورده‌اند و روز قبل نیز یکدیگر را بوسیده‌اند. از نگاه تحلیل‌گر، اینکه مرسو می‌گوید سؤال ماری «معنایی ندارد» نشان می‌دهد که او در تجربه و بیان احساسات عادی انسانی ناتوان است.

تحلیل‌گران می‌گویند:

مرسو نمی‌تواند احساسات انسانی عادی داشته باشد.

تحلیل من:

اما خود متن رمان لزوماً چنین چیزی را ثابت نمی‌کند. مرسو می‌گوید: «وقتی خندید، دوباره او را خواستم.»

یعنی او کشش، لذت، میل و علاقه را تجربه می‌کند. مشکل مرسو نداشتن احساس نیست؛ مشکلش این است که واژه‌های متعارف جامعه مثل «عشق» را با اطمینان به کار نمی‌برد. او حاضر نیست چیزی را که مطمئن نیست احساس می‌کند، صرفاً برای راضی کردن دیگری به زبان بیاورد.

به همین دلیل بعضی تحلیل‌گران می‌گویند: مرسو بی‌احساس نیست؛ بیش از حد صادق است.

«اما گرما آن قدر شدید بود که ماندن در همان جا، زیر آن سیلاب نور خیره کننده‌ای که از آسمان می‌بارید، به همان اندازه دشوار بود. ماندن یا حرکت کردن، تقریباً هیچ تفاوتی نداشت. پس از لحظه‌ای دوباره به سمت ساحل برگشتم و به راه رفتن ادامه دادم.»

تحلیل

این بخش درست پیش از قتل اتفاق می‌افتد. مرسو درباره ماهیت دل‌خواهی و تصادفی انتخاب‌هایش فکر می‌کند. صحنه حالتی شبیه نقطه اوج یک نمایشنامه دارد؛ گویی نور افکنی بزرگ روی او افتاده است.

از نگاه او: ماندن یا رفتن تفاوتی ندارد، عمل کردن یا عمل نکردن هم تفاوتی ندارد، زیرا زندگی هدف ذاتی و از پیش تعیین شده‌ای ندارد.

این اندیشه که بارها در طول رمان تکرار شده، در این لحظه به اوج می‌رسد. گرمای شدید، نور کورکننده، سردرد و ناراحتی جسمانی او را به سوی تصمیمی سوق می‌دهند که سرنوشتش را تغییر می‌دهد.

نکته مهم

این تحلیل یک بحث مشهور درباره رمان را مطرح می‌کند.

آیا مرسو واقعاً از روی «انتخاب آزاد» شلیک می‌کند یا که خورشید و گرما و نور و وضعیت بدنی و جسمی به سمت آن عمل هلش می‌دهند؟

خود کامو عمداً پاسخ روشنی نمی‌دهد. به همین دلیل صحنه قتل یکی از بحث‌برانگیزترین بخش‌های پیگانه است. بعضی منتقدان می‌گویند: مرسو مسئول کامل عمل خود است.

برخی دیگر می‌گویند: کامو می‌خواهد نشان دهد انسان همیشه آن قدر که فکر می‌کند بر زندگی خود مسلط نیست.

همین ابهام است که صحنه قتل را تا امروز جذاب نگه داشته است.

«در مورد بقیه اوقات هم، راستش به‌خوبی از پیش برمی‌آمدم. بارها فکر کرده‌ام که اگر مجبور بودم در تنه یک درخت مرده زندگی کنم، بدون هیچ کاری جز خیره شدن به تکه‌ای از آسمان که بالای سرم دیده می‌شد، کم‌کم به آن عادت می‌کردم.»

مرسو در زندان درباره وضعیت خود فکر می‌کند و اعتراف می‌کند که باور دارد تقریباً به هر شرایطی می‌تواند عادت کند. او زندگی را شبیه مسافری می‌بیند که در سفری بی‌مقصد به جلو برده می‌شود. برای کنار آمدن با زندان، اهمیت آزادی‌ای را که از دست داده در ذهن خود کاهش می‌دهد.

مرسو خود را درون تنه توخالی یک درخت مرده تصور می‌کند که تنها راه ارتباطش با بیرون، تکه‌ای کوچک از آسمان است. این تصویر مردی را تداعی می‌کند که از تماس با جهان جدا افتاده، اما با همان روزنه کوچک نور نیز راضی است. توجه آرام و دقیق او به جزئیات محیط اطرافش، در حالی که با حکم سنگین دادگاه روبه‌رو است، جنبه پوچ و متناقض زندگی‌اش را برجسته می‌کند.

تصویری که کامو می‌سازد

تصویر «زندگی در تنه درخت مرده» فوق‌العاده کامویی است. زیرا شبیه وضعیت انسان در جهان است: در جهانی محدود گرفتار شده‌ایم. آزادی کامل نداریم و سرانجام خواهیم مرد، اما همچنان می‌توانیم به آن تکه کوچک آسمان نگاه کنیم. این دقیقاً همان جایی است که کامو از نیهیلیسم فاصله می‌گیرد.

نیهیلیسم می‌گوید:

درخت مرده است، پس همه چیز بی ارزش است.

اما مرسو – و تا حد زیادی خود کامو – می گوید: شاید فقط همان تکه کوچک آسمان را داشته باشیم، اما همان را می توان دید و تجربه کرد.

به همین دلیل بسیاری از خوانندگان در پایان رمان احساس می کنند مرسو از ابتدای داستان آرام تر و حتی «آزادتر» شده است، با اینکه از نظر فیزیکی در یک سلول زندانی است. این یکی از پارادوکس های مرکزی فلسفه کامو است: گاهی پذیرش محدودیت ها نوعی آزادی درونی به همراه می آورد.

«البته خواننده بودم که آدم در زندان کم کم حس زمان را از دست می دهد. اما این جمله هیچ وقت برایم معنای مشخصی نداشت. نمی فهمیدم چطور ممکن است روزها هم زمان هم طولانی باشند و هم کوتاه... در واقع دیگر به روزها به عنوان روز فکر نمی کردم؛ فقط واژه های «دیروز» و «فردا» هنوز برایم معنایی داشتند.»

مرسو در حالی که در زندان منتظر محاکمه است، درباره وضعیت ذهنی خود تأمل می کند. او تجربه انزوا را با روایت هایی که از زندانیان دیگر خوانده مقایسه می کند و به درک تازه ای از زمان می رسد. اکنون زمان برای او دیگر با ساعت ها اندازه گیری نمی شود، بلکه با روزها سپری می شود؛ با طلوع و غروب خورشید. در اینجا مرسو یکی از ایده های مهم **اپسوردیسم** را بیان می کند:

اینکه زمان به خودی خود معنایی ندارد و معنای آن تنها ساخته ذهن انسان است.

نکته فلسفی بسیار مهم

این دو نقل قول به نظر من از مهم ترین بخش های رمان هستند؛ حتی مهم تر از صحنه قتل. چرا؟

چون اینجا مرسو کم کم به چیزی می رسد که کامو در The Myth of Sisyphus (اسطوره سیزیف) از آن می گوید:

انسان می تواند تقریباً با هر وضعیت زندگی کنار بیاید.

مرسو آزادی اش را از دست داده. آفتاب ساحل را از دست داده. ماری را از دست داده. آینده را از دست داده، اما هنوز زندگی می کند. هنوز مشاهده می کند. هنوز فکر می کند.

کامو نشان می دهد: ما معمولاً در زندگی عادی خود را با ساعت ها، برنامه ها و قرارها سرگرم می کنیم، اما وقتی همه این ها حذف شوند، زمان شکل دیگری پیدا می کند. چنانچه در زندان، مرسو متوجه می شود که امروز و دیروز و فردا در نهایت قراردادهایی انسانی اند، اما مرگ همچنان واقعی است.

درون مایه: نامعقول بودن جهان

اگرچه بیگانه یک اثر داستانی است، اما بازتابی نیرومند از مفهوم فلسفی «پوچی» در اندیشه کامو را در خود دارد.

کامو در نوشته های فلسفی خود بیان می کند که زندگی فردی انسان ها و حتی خود وجود انسان در کل، دارای معنا یا نظم عقلانی ذاتی نیست. با این حال، انسان ها به سستی می توانند این حقیقت را بپذیرند؛ بنابراین دائماً تلاش می کنند در زندگی خود نوعی نظم و معنای عقلانی پیدا کنند یا بسازند.

«پوچی» نامی است برای همین تلاش بی ثمر انسان جهت یافتن نظم عقلانی در جایی که اساساً چنین نظمی وجود ندارد.

هرچند کامو در رمان **بیگانه** مستقیماً از مفهوم پوچی نمی گوید، اما اصول این اندیشه در سراسر رمان حضور دارند.

نه جهان بیرونی که مرسو در آن زندگی می کند و نه جهان درونی افکار و نگرش های او، هیچ نظم عقلانی روشنی ندارند.

برای مثال: مرسو دلیل قانع‌کننده‌ای برای موافقت با ازدواج با ماری ندارد. دلیل روشنی هم برای کشتن مرد عرب ارائه نمی‌دهد. با این حال، جامعه می‌کوشد برای رفتارهای نامعقول مرسو توضیحاتی عقلانی بسازد یا بر آن‌ها تحمیل کند. این فکر که گاهی اتفاق‌ها بدون دلیل رخ می‌دهند و بعضی رویدادها هیچ معنای مشخصی ندارند، برای جامعه تهدیدکننده و آزاردهنده است.

صحنه دادگاه در بخش دوم رمان

نمونه آشکاری از تلاش جامعه برای ساختن نظم عقلانی است. دادستان و وکیل مدافع هر دو می‌کوشند بر پایه منطق، استدلال و رابطه علت و معلولی، توضیحی برای جنایت مرسو ارائه دهند، اما این توضیحات در واقع بر واقعیت استوار نیستند؛ بلکه صرفاً تلاشی‌اند برای فرار از این اندیشه هراس‌آور که جهان ممکن است اساساً نامعقول باشد. بنابراین کل دادگاه خود نمونه‌ای از «پوچی» است: تلاشی بی‌نتیجه از سوی انسان برای تحمیل عقلانیت بر جهانی که ذاتاً عقلانی نیست.

این بخش چرا مهم است؟

چون مستقیماً به هسته فلسفه کامو اشاره می‌کند. بیشتر خوانندگان فکر می‌کنند موضوع اصلی رمان این است که «مرسو آدم عجیبی است.» اما کامو احتمالاً می‌خواهد چیز دیگری بگوید:

«جامعه نمی‌تواند بپذیرد که بعضی چیزها دلیل نهایی و روشنی ندارند.»

به همین دلیل در دادگاه تقریباً هیچ‌کس واقعاً درباره مقتول صحبت نمی‌کند. در عوض همه درباره این حرف می‌زنند که چرا مرسو گریه نکرد؟ چرا روز بعد شنا رفت؟ چرا با ماری خندید و ...؟ انگار دادگاه می‌خواهد برای مرسو «داستانی قابل فهم» بسازد. در حالی که مرسو مدام این داستان‌پردازی را به هم می‌زنند.

به نظر من یک نکته ظریف هم در اینجا وجود دارد: وقتی از داستان این درک می‌شود که **جهان نامعقول است**:

کامو دقیق‌تر از این حرف می‌زند. در فلسفه او، جهان لزوماً «نامعقول» نیست؛ بلکه نسبت به خواست انسان برای معنا ساکت است. همین جمله مشهور کامو در **اسطوره سیزیف** در بعضی نسخه‌های فارسی ترجمه شده **افسانه سیزیف** می‌گوید:

«پوچی از رویارویی میان درخواست انسان و سکوت جهان زاده می‌شود.»

به همین دلیل بسیاری از تحلیل‌گران کامو می‌گویند: پوچی در خود جهان نیست. پوچی در برخورد میان انسان معنajo و جهانی است که پاسخی نمی‌دهد.

درونیایی: بی‌معنایی زندگی انسان

دومین مؤلفه مهم فلسفه پوچی این اندیشه است که زندگی انسان هیچ معنا یا هدف نجات‌بخش و از پیش تعیین‌شده‌ای ندارد. کامو معتقد است تنها چیزی که در زندگی یقیناً می‌دانیم، اجتناب‌ناپذیر بودن مرگ است. از آنجا که همه انسان‌ها سرانجام خواهند مرد، همه زندگی‌ها از این منظر به یک اندازه فاقد معنای نهایی‌اند.

مرسو در طول رمان به‌تدریج به این آگاهی نزدیک می‌شود، اما تا پس از مشاجره‌اش با کشیش در فصل پایانی به درک کامل آن نمی‌رسد.

او درمی‌یابد که همان‌طور که خودش نسبت به بسیاری از امور جهان بی‌تفاوت است، جهان نیز نسبت به او بی‌تفاوت است. مانند همه انسان‌ها، او نیز متولد شده، روزی خواهد مرد و پس از آن اهمیت ویژه‌ای نخواهد داشت.

اما نکته paradoxical (تناقض‌نما) اینجا است:

مرسو تنها پس از رسیدن به این نتیجه ظاهراً تلخ است که به خوشبختی و آرامش دست پیدا می‌کند.

وقتی کاملاً می‌پذیرد که مرگ اجتناب‌ناپذیر است، می‌فهمد تفاوت چندانی ندارد که با اعدام بمیرد یا سال‌ها بعد به مرگ طبیعی از دنیا برود. این آگاهی به او اجازه می‌دهد خیال‌پردازی درباره فرار از اعدام یا موفقیت در فرجام‌خواهی را کنار بگذارد. او درمی‌یابد که این امیدهای واهی فقط این توهم را ایجاد می‌کردند که شاید بتوان از مرگ گریخت. مرسو می‌فهمد که همین امید دروغین خود باری سنگین بر دوش او بوده است. وقتی از این امید کاذب رها می‌شود، آزاد می‌گردد تا زندگی را همان‌گونه که هست بپذیرد و از روزهای باقی‌مانده خود بیشترین بهره را ببرد.

درونمایه: اهمیت جهان مادی و جسمانی

رمان بیگانه نشان می‌دهد که مرسو بسیار بیشتر به جنبه‌های فیزیکی و محسوس جهان علاقه دارد تا به جنبه‌های اجتماعی یا عاطفی آن.

این تمرکز بر جهان حسی از این باور ناشی می‌شود که زندگی انسان فاقد معنای متعالی یا نظم برتری است. در سراسر رمان، توجه مرسو بیشتر معطوف به این موارد است: بدن خودش، رابطه جسمانی‌اش با ماری، هوا و گرما، نور خورشید و عناصر طبیعی محیط اطراف.

برای مثال: در مراسم خاکسپاری مادرش، گرمای طاقت‌فرسا بیش از خود مراسم او را آزار می‌دهد یا در ساحل، خورشید آن‌چنان او را تحت فشار قرار می‌دهد که بعدها حتی در دادگاه نیز رنج ناشی از آفتاب را یکی از دلایل قتل مرد عرب معرفی می‌کند. حتی سبک روایت مرسو نیز این ویژگی را نشان می‌دهد.

وقتی درباره مسائل عاطفی یا اجتماعی سخن می‌گوید، جملاتش کوتاه، خشک و ساده‌اند، اما وقتی از طبیعت، دریا، آسمان، گرما و نور حرف می‌زند، زبانش بسیار زنده‌تر، تصویری‌تر و شاعرانه‌تر می‌شود.

نکته مهم

بسیاری از خوانندگان تصور می‌کنند مرسو «هیچ چیز را دوست ندارد.» اما این درست نیست. مرسو عاشق چیزهای بسیار مشخصی است: آفتاب، دریا، شنا کردن، بدن انسان، بوها، صداها و لمس کردن.

او به مفاهیم انتزاعی علاقه چندانی ندارد. مثلاً افتخار، اخلاق رسمی، مذهب و حیثیت اجتماعی، اما نسبت به تجربه مستقیم زندگی بسیار حساس است.

نکته دیگر: چون زندگی معنای متعالی ندارد، مرسو فقط به جهان مادی توجه می‌کند.

این تا حدی درست است، اما در مورد کامو یک نکته ظریف‌تر هم وجود دارد.

کامو صرفاً مادی‌گرا نیست، او شیفته «تجربه زیسته» است. برای همین در آثارش دائماً با این تصاویر روبه‌رو می‌شویم: خورشید مدیترانه. دریا. باد. سنگ. گرما و بدن.

کامو معتقد نیست که چون معنا وجود ندارد، هیچ چیز اهمیت ندارد، برعکس: او می‌گوید وقتی معناهای متافیزیکی فرو می‌ریزند، همین جهان ملموس و همین لحظه اکنون اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. به همین دلیل مرسو در پایان رمان، درست زمانی که مرگ در انتظارش است، بیش از هر زمان دیگری به زندگی نزدیک می‌شود. این یکی از عمیق‌ترین و زیباترین ایده‌های فلسفه کامو است.

شخصیت‌ها

Meursault

مرسو شخصیت اصلی و راوی رمان است و عنوان «بیگانه» نیز به او اشاره دارد. او شخصیتی منزوی و فاصله‌گرفته از جهان پیرامونش است. او بیشتر رویدادها را از موضعی سرد و ناظرگونه مشاهده و روایت می‌کند و از نظر عاطفی

نسبت به دیگران بی تفاوت به نظر می رسد؛ حتی نسبت به مادرش و زنی که دوستش دارد، ماری و همچنین از پذیرفتن نظام اخلاقی رایج جامعه سر باز می زند.

پس از آنکه مرسو مردی عرب را - ظاهراً بدون انگیزه‌ای روشن - به قتل می رساند، محاکمه می شود. اما در جریان دادگاه، تمرکز از خود قتل به تدریج به نگرش‌ها و باورهای مرسو منتقل می شود.

بی‌خدایی او و بروز ندادن اندوهش در مراسم خاکسپاری مادرش، چالشی جدی برای ارزش‌های اخلاقی جامعه‌ای است که در آن زندگی می کند. به همین دلیل جامعه او را «بیگانه» و خارج از دایره خود می داند.

Marie Cardona

ماری کاردونا همکار سابق مرسو است که یک روز پس از خاکسپاری مادرش با او وارد رابطه می شود.

ماری زنی جوان، پرانرژی و سرزنده است که از شنا کردن، دریا و طبیعت لذت می برد.

به نظر می رسد علاقه مرسو به ماری بیشتر ناشی از جذابیت فیزیکی او باشد.

ماری چندان مرسو را درک نمی کند، اما با وجود رفتارهای عجیب و متفاوت او، جذبش می شود؛ حتی وقتی مرسو نسبت به ازدواج با او بی تفاوتی نشان می دهد، ماری همچنان می خواهد همسرش شود و در دوران بازداشت و محاکمه نیز از او حمایت می کند.

Raymond Sintes

ریمون سنتس همسایه مرسو و مردی است که به عنوان دلال زنان یا فردی خلافکار شناخته می شود.

ریمون زمانی که گمان می کند معشوقه اش به او خیانت کرده، خشمگین می شود و برای تنبیه او از مرسو کمک می گیرد.

برخلاف مرسو که آرام و بی تفاوت است، ریمون شخصیتی احساسی، فعال و پرخاشگر است. او رفتار خشونت آمیزی از خود نشان می دهد؛ هم معشوقه اش را کتک می زند و هم با دو مرد عرب درگیر می شود که یکی از آن‌ها برادر همان زن است.

به نظر می رسد ریمون از مرسو سوءاستفاده می کند، زیرا به راحتی می تواند او را در نقشه هایش همراه کند.

با این حال، تلاش او برای کمک به مرسو در جریان دادگاه نشان می دهد که کاملاً خودخواه نیست و تا حدی حس وفاداری و دوستی نیز در او وجود دارد.

نکته جالب درباره این سه شخصیت

در بسیاری از تحلیل‌های فلسفی، این سه نفر سه شیوه متفاوت مواجهه با زندگی را نشان می دهند.

کامو عمداً مرسو را در میان این دو شخصیت قرار می دهد تا تفاوت او با انسان‌های معمولی آشکار شود.

ماری نماینده زندگی عاطفی و اجتماعی است.

ریمون نماینده امیال، خشم و درگیری‌های روزمره انسانی است.

اما مرسو در هیچ کدام از این دو جهان کاملاً جا نمی گیرد و همین «ناتوانی در تعلق داشتن» است که او را به «بیگانه» تبدیل می کند.

The Chaplain

آقای چاپلین؛ کشیش زندان مسئول رسیدگی به نیازهای مذهبی زندانیان محکوم به اعدام است.

او نقش مهمی در تحول فکری و روانی مرسو دارد. پس از آنکه مرسو به مرگ محکوم می‌شود، بارها از دیدار با کشیش خودداری می‌کند. با این حال کشیش به دیدنش می‌آید و تقریباً اصرار می‌کند که به خدا پناه ببرد و آرامش پیدا کند. کشیش از بی‌خدایی سرسختانه مرسو احساس ناراحتی و تهدید می‌کند. سرانجام گفت‌وگوی آن دو به مشاجره‌ای شدید تبدیل می‌شود و مرسو با خشم اعلام می‌کند:

زندگی معنای نهایی ندارد و همه انسان‌ها محکوم به مرگ‌اند.

این رویارویی **نقطه اوج** رمان است و باعث می‌شود مرسو برای نخستین بار کاملاً پوچی جهان را بپذیرد.

Celeste

سلسلست صاحب رستورانی است که مرسو اغلب برای ناهار به آنجا می‌رود. او در طول دادگاه وفادارانه از مرسو حمایت می‌کند. در دادگاه شهادت می‌دهد که مرسو مردی درستکار و شریف است و معتقد است قتل عرب بیشتر نتیجه بدشانسی بوده تا شرارت یا قصد قبلی.

جالب اینکه دیدگاه سلسلست شباهتی به دیدگاه مرسو دارد:

او نیز باور دارد که همیشه نمی‌توان برای رویدادها توضیحی منطقی و قطعی پیدا کرد.

Madame Meursault

مادام مرسو، مادر مرسو است و مرگ او آغازگر داستان است. سه سال پیش از مرگش، مرسو او را به خانه سالمندان فرستاده. مرسو احساس می‌کند در برخی جنبه‌ها شبیه مادرش است: علاقه به طبیعت، توانایی سازگار شدن با شرایط مختلف و زندگی در لحظه.

در پایان رمان، مرسو به این نتیجه می‌رسد که مادرش نیز در سال‌های آخر عمر، پوچی جهان را پذیرفته بود و یاد گرفته بود بدون تکیه بر معنایی متعالی زندگی کند. این کشف برای مرسو اهمیت زیادی دارد.

Thomas Perez

توماس پرز یکی از سالمندان آسایشگاهی است که مادر مرسو در آن بود.

او و مادر مرسو چنان به هم نزدیک شده بودند که دیگر ساکنان آسایشگاه با شوخی او را نامزد مادام مرسو می‌نامیدند.

پرز یکی از معدود نمونه‌های عشق و دلبستگی واقعی در سراسر رمان است.

او در مراسم خاکسپاری به شدت اندوهگین می‌شود و عشق خود را آشکارا نشان می‌دهد.

به همین دلیل، پرز در برابر مرسو قرار می‌گیرد و نوعی «شخصیت متضاد» برای او محسوب می‌شود.

The Examining Magistrate

بازپرس پس از دستگیری، چندین بار از مرسو بازجویی می‌کند.

او بیش از آنکه از قتل شوکه شده باشد، از بی‌تفاوتی مرسو نسبت به مرگ مادرش ناراحت است.

بازپرس صلیبی را مقابل مرسو می‌گیرد و از او می‌پرسد:

آیا به خدا ایمان داری؟

مرسو پاسخ منفی می‌دهد.

بازپرس از این پاسخ به شدت آشفته می‌شود و حتی می‌گوید که بی‌ایمانی مرسو معنای زندگی خودش را زیر سؤال می‌برد.

نکته فلسفی مهم

تقریباً تمام شخصیت‌های مهم رمان از چیزی در مرسو احساس تهدید می‌کنند.

کشیش از بی‌خدایی او. بازپرس از بی‌ایمانی او. دادستان از بی‌تفاوتی او. جامعه از متفاوت بودن او.

به همین دلیل بسیاری از تحلیل‌گران معتقدند دادگاه مرسو در واقع دو اتهام دارد:

قتل یک انسان. نپذیرفتن قواعدی که جامعه برای معنا دادن به زندگی ساخته.

کامو در رمان بارها نشان می‌دهد که اتهام دوم برای جامعه بسیار مهم‌تر از اتهام اول است.

در واقع مرسو فقط به خاطر کشتن یک مرد محاکمه نمی‌شود؛ او به خاطر این محاکمه می‌شود که حاضر نیست دربارهٔ خدا، عشق، مرگ و احساسات، همان چیزهایی را بگوید که دیگران انتظار دارند. این همان چیزی است که او را به «بیگانه» تبدیل می‌کند.

The Caretaker

سرایدار آسایشگاه، کارمند آسایشگاهی است که مادر مرسو سه سال آخر عمر را در آن گذرانده. او در شب‌زنده‌داری پیش از مراسم خاکسپاری، کنار مرسو می‌نشیند و به گفت‌وگو می‌پردازد. آن دو در کنار تابوت مادر قهوه می‌نوشند و سیگار می‌کشند. همین رفتارها بعداً در دادگاه به عنوان نشانه‌ای از «سنگدلی» و «بی‌احساسی» مرسو علیه او استفاده می‌شود.

نکته طنزآمیز و مهم اینجاست که هیچ‌کس از سرایدار بابت همین رفتارها انتقاد نمی‌کند.

کامو با این جزئیات می‌خواهد ریاکاری جامعه را نشان دهد: وقتی مرسو این کار را می‌کند «هیولا» است، اما وقتی شخص دیگری همان کار را انجام می‌دهد، مشکلی وجود ندارد.

The Director

مدیر آسایشگاهی است که مادر مرسو در آن زندگی می‌کرد. وقتی مرسو برای مراسم خاکسپاری می‌رسد، مدیر به او اطمینان می‌دهد که نباید بابت سپردن مادرش به آسایشگاه احساس گناه کند. اما همین حرف به‌طور ضمنی این تصور را ایجاد می‌کند که شاید واقعاً کاری نادرست انجام داده باشد. در دادگاه نیز رفتار مدیر تغییر می‌کند. او به جای بی‌طرفی، اعمال مرسو را به شکلی منفی توصیف می‌کند و به صف قضاوت‌کنندگان می‌پیوندد.

Masson

ماسون یکی از دوستان ریمون است. او مرسو، ماری و ریمون را برای گذراندن یک روز تعطیل به خانهٔ ساحلی خود دعوت می‌کند. همان سفر است که سرانجام به قتل مرد عرب منجر می‌شود.

ماسون مردی سرزنده، سالم و نسبتاً خوشحال به نظر می‌رسد. او نیز در دادگاه به نفع مرسو شهادت می‌دهد و از شخصیت او دفاع می‌کند.

The Prosecutor

دادستان شخصیتی بسیار مهم در بخش دوم رمان است. او در دفاعیه نهایی خود، دادستان مرسو را فردی: سرد. حسابگر و بی‌رحم معرفی می‌کند.

جالب اینکه مهم‌ترین مدرک او برای اثبات «شرارت» مرسو قتل نیست. بلکه گریه نکردن در مراسم مادر. فرستادن مادر به آسایشگاه و شنا رفتن با ماری است.

دادستان معتقد است بی‌تفاوتی اخلاقی مرسو برای کل جامعه خطرناک است و به همین دلیل خواهان اعدام او می‌شود.

Salamano

سالامانو یکی از همسایه‌های مرسو است. او سگی پیر و بیمار دارد که دائماً به او ناسزا می‌گوید و کتکش می‌زند، اما وقتی سگ گم می‌شود، سالامانو به‌شدت اندوهگین می‌شود و برای بازگشتش گریه می‌کند. سالامانو یکی از آینه‌های مرسو در رمان است. کامو از طریق او نشان می‌دهد که:

عشق و وابستگی همیشه آن‌گونه که جامعه تصور می‌کند ظاهر نمی‌شوند.

سالامانو سگش را کتک می‌زند اما دوستش دارد.

مرسو گریه نمی‌کند اما شاید مادرش را به شیوه خودش دوست داشته باشد.

The Arab

مرد عرب برادر معشوقهٔ ریمون است. مرسو در ساحل او را با اسلحهٔ ریمون می‌کشد. یکی از عجیب‌ترین نکات رمان این است که:

کامو حتی نامی برای او ذکر نمی‌کند. او صرفاً «عرب» باقی می‌ماند.

همین ناشناخته بودن شخصیتش باعث می‌شود قتل مرسو راز آلودتر و نامفهوم‌تر به نظر برسد. او تقریباً هیچ کار مستقیمی علیه مرسو انجام نداده است. به همین دلیل قتل او یکی از بحث‌برانگیزترین رویدادهای ادبیات قرن بیستم محسوب می‌شود.

نکتهٔ جالب دربارهٔ شخصیت‌ها

اگر به همهٔ این شخصیت‌ها نگاه کنی، متوجه می‌شوی که تقریباً همهٔ آن‌ها برای فهم مرسو ساخته شده‌اند.

در رمان‌های معمولی، شخصیت‌های فرعی زندگی مستقل دارند.

اما در **بیگانه** تقریباً همهٔ شخصیت‌ها مثل آینه‌هایی اند که بخشی از وضعیت مرسو را نشان می‌دهند:

کشیش → ایمان

دادستان → اخلاق اجتماعی

سالامانو → دلبستگی

پرز → عشق و سوگواری

ماری → رابطه و عشق

ریمون → عمل و خشونت

و مرسو در برابر همه این‌ها ایستاده است.

به همین دلیل بسیاری از منتقدان معتقدند **بیگانه** بیش از آنکه یک رمان شخصیت‌محور باشد، یک رمان فلسفی است که شخصیت‌ها در آن حامل ایده‌ها و جهان‌بینی‌های مختلف‌اند.

پیام اصلی رمان

از نگاه کامو، مشکل انسان این است که می‌خواهد برای زندگی معنایی قطعی پیدا کند، اما جهان پاسخی به این خواسته نمی‌دهد. از همین برخورد میان «میل انسان به معنا» و «سکوت جهان» چیزی پدید می‌آید که کامو آن را «**ابسورد**» (Absurd) می‌نامد. رمان **بیگانه** داستان رسیدن مرسو به این آگاهی است. او در پایان نه به خدا پناه می‌برد، نه خودکشی می‌کند و نه معنایی خیالی برای زندگی می‌سازد؛ بلکه جهان را همان‌گونه که هست می‌پذیرد.

به نظر من اگر بخواهیم کل رمان را در یک جمله خلاصه کنیم:

مرسو به خاطر قتل محکوم می‌شود، اما در واقع جامعه او را به خاطر نپذیرفتن دروغ‌هایی که انسان‌ها برای معنا دادن به زندگی ساخته‌اند، مجازات می‌کند.

ابسورد (Absurd) چیست؟

از نگاه آلبر کامو، **ابسورد** از تقابل میان دو واقعیت به وجود می‌آید

انسان همواره به دنبال معنا، هدف و نظم در زندگی است.

جهان در برابر این پرسش‌ها سکوت می‌کند و پاسخ قطعی نمی‌دهد.

بنابراین **ابسورد** نه در انسان است و نه در جهان؛ بلکه در رویارویی انسان معناجو با جهان خاموش شکل می‌گیرد

تفاوت ابسوردیسم و اگزیستانسیالیسم

اگزیستانسیالیسم معتقد است انسان می‌تواند با انتخاب‌ها و مسئولیت‌های خود برای زندگی معنا خلق کند

اما کامو معتقد است که انسان هرگز به معنای نهایی و مطلق دست نمی‌یابد.

رامحل او نه ناامیدی است، نه خودکشی و نه پناه بردن به توهم؛ بلکه پذیرش **ابسورد** و ادامه دادن زندگی با آگاهی است

ابسوردیسم در رمان «بیگانه»

مرسو، قهرمان رمان، پس از مرگ مادرش برخلاف انتظار جامعه سوگواری نمی‌کند. او به عشق، ازدواج، دین و بسیاری از ارزش‌های رایج اجتماعی با بی‌تفاوتی نگاه می‌کند. پس از قتل مرد عرب، دادگاه بیش از آنکه بر خود قتل تمرکز کند، مرسو را به خاطر شخصیت، باورها و رفتار متفاوتش محاکمه می‌کند. در پایان رمان، مرسو می‌پذیرد که زندگی معنای از پیش تعیین‌شده‌ای ندارد و جهان نسبت به انسان بی‌تفاوت است. همین پذیرش، برای او نوعی آزادی و آرامش درونی به همراه می‌آورد.

نتیجه

رمان «بیگانه» روایت رسیدن مرسو به آگاهیِ اِبسورد است؛ آگاهی‌ای که در آن انسان با وجود بی‌معنایی جهان، زندگی می‌کند.

Reference

SparkNotes

Academia education